



۲۵ آذر سالروز دو گذشت «فاطمه بزرگ نیا» است؛ زن معلولی که اسطوره تلاش و مقاومت بود و نگذاشت کاستی های جسمی، جلوی پیشرفتش را بگیرد. مرحومه بزرگ نیا در طول زندگی خود، علاوه برآنکه مشاور دلسوزی برای همه معلولین بود، به ترجمه کتاب های زیادی نیز پرداخت که ترجمهٔ «ماه و آتش» نوشته چزاره پازو، «صبح آوریل» نوشته هوارد فاست، «زندگی با معلولیت» نوشته جیل کرمتز و «پرواز بدون بال» نوشته آرنولد ریبرسر از آن جمله است. او با تسلطی که به زبان انگلیسی داشت، مجموعه خاطرات خود را به سفارش یک ناشر آمریکایی در امریکا نوشت که سال گذشته توسط مهروش کوشا ترجمه شد و ولی هنوز منتشر نشده است. فاطمه بزرگ نیا سال ۱۳۴۸ در سن ۶۲ سالگی بدردو حیات گشت.

مطلبی که می خوانید، سر آغاز نوشته های آن مرحومه است. بقیه این سرگذشت نامه، از فردا در صفحه اجتماعی روزنامه اطلاعات (صفحه ۱۰) چاپ خواهد شد.

یک عمر انتظار

مرحومه فاطمه بزرگ نیا

جنبه های مثبت و منفی بسیاری بوده است. یکی از جنبه های مثبت آن، این بوده که من به گروهی پیوستم که در آن زمان در کشورم از هیچ گونه حقوقی برخوردار نبودند. بعدها که در مورد معلولیت و افراد معلول در کشورهای اروپایی و آمریکا مطالبی خواندم، متوجه حقوق این افراد شدم و سعی کردم اطلاعات خود را به افراد معلول در کشورم انتقال دهم تا شاید نتوانسته باشم کار مفیدی برای آنها انجام دهم.

معتمد هستم مفید بودن به حال دیگران، امتیازی برای یک انسان محسوب می شود. در میان خانواده، خویشاوندان و حتی معاشرین خانواده ام، اولین کسی بودم که چنین مشکلی پیدا کردم. بنابراین حتی یک نفر از میان من شخص معلولی نشدم. آشنایی ما با هم برای هر دو طرف بسیارثمرتمر بود. فکر نکنید من شخص مغروری هستم اگر بگویم که به خاطر سال هایی که کار می کردم، با افرادی آشنا شدم که معلولیتی های متفاوتی داشتند. آشنایی ما با هم برای هر دو طرف بسیار مفید بود. فکر نکنید من شخص مغروری هستم اگر بگویم که به خاطر معلولیتی که داشتم، نتوانستم افق دید بسیاری از افراد معلول را تغییر دادم و ذهنم می برد، آن چه شرایط جسمی ام به من تحویل می داد. هم چنانکه در من نیز اشخاص دیگری جز خودم وجود دارند که ذائقه مرا در مورد فرایرد کردن، خوردن و بسیاری چیزهای دیگر تحت تأثیر قرار می دهند. وقتی می خواستم اقدامی برای کسب درآمد انجام دهم، باید مدتی طولانی انتظاری می کشیدم تا بتوانم کاری را پیدا کنم که مناسب شرایط جسمی و اجتماعی من باشد. اگر می خواستم تحصیل کنم نیز باید انتظار می کشیدم تا موقعیت مالی و اجتماعی مناسب فراهم شود. در آن وقت انجام دهم ولی این ویژگی ها به شرایط جسمی من در تضاد بوده است، چه شرایط جسمی من هرگز به من اجازه نداده آن طور که می خواستم، اجتماعی را به سرعت انجام دهم. آیا به نظر شما آسان است که در چنین وضعیتی شخص بتواند خود را آرام نگهدارد؟ من برای تقویت توانایی ام برای آن که بتوانم میزان آن چه در ذهنم می برد، آن چه شرایط جسمی ام به من تحویل می کند، هم آهنگی برقرار کنم. به قرآن پناه برده ام. می توانم به یقین بگویم که تنها آرامش دهنده من در زندگی، خواندن قرآن کریم و عبادت کردن بوده است. هنگامی که قرآن می خوانم یا عبادت می کنم، این احساس در من ایجاد می شود که مورد پشتیبانی هستم و این احساس به من نیرو می دهد و آن گاه هلم بهتر می شود. گاهی فکر می کنم این سازمان ها برای به کار گرفتن اشخاص مناسب و یا خیر خونسردی بودم که عجله ای در انجام کارهایم نداشتم و یا اگر کسی بودم که نمی خواستم همواره در زندگی فعالیت بیشتری داشته باشم، شاید راحت تر زندگی می کردم.

برای آن که از ابتدای خواندن این دفترچه بیشتر به احساسات

من در مورد اشکالاتی که معلولیتیم ایجاد می کرده است، پی ببرید از تجربه راحات کنندگی که با یکی از رانندگانم که مرا از بیمارستان و آن طرف می برد داشتم، برایتان می نویسم. این راننده هیچ گونه حقوقی برای من به عنوان یک فرد مستقل قائل نبود. نمی دانم دقیقاً در فکر او چه می گذشت ولی در هر حال من از رفتار او بسیار خشم می پردم. هر گاه مرا به محلی می رساند، لحظه ای مرا تنها نمی گذاشت. اگر در اداره دیگری جلسه داشتم، ما به وارد جلسه و با من خارج می شد. حتی وقتی مرا به مطب دندانپزشک می رساند، وارد مطب می شد و هنگامی که دکتر روی دندان من کار می کرد، با او صحبت می کرد. مثل این بود که او خود را صاحب اختیار من می داند و شاید هم فکر می کرد من به خاطر مشکل جسمی ام، مثل دخترچه کوچکی هستم که نیاز به حمایت او دارم و نباید مرا تنها بگذارد. فکر می کنم این مشکلات است که افراد معلول، خواهی نخواهی یا آن دست به گریبان هستند. متأسفانه اکثر کسانی که با افراد معلول سر و کار دارند، از چنان هوش و اطلاعاتی بهره مند

لایو ویژه روز جهانی معلولین

پلیس خیالی سر چهار راه واقعی

تمام شب آن روزی که فکر کرده بود شاید هم به او گفته بودند. که پدرش یک پلیس بوده، خواب می دید که پلیس شده و به همراه پدرش سر چهارراه ایستاده است، او سوتی بر دهان دارد و ماشین ها به احترام او و پدرش می ایستند و با اجازه آنها راه می افتند، بعضی پرایشان دست تکان می دهند و برخی با لبخند به آنها خسته نشاید می گویند. پدر به او رسم و رسوم پلیسها را یاد می دهد و او به دقت سعی می کند آنها را فرا گیرد، از صبح فردا، پلیس های او مفهوم دیگری داشت. روی حرکات، رفتار و ابزار آنها دقیق می شد و مطمئن بود به زودی پلیس خواهد شد. شبهای بعدی هم به همین منوال می گذشت. او هر شب در روای خود، سر چهارراه می ایستاد و ماشین ها را هدایت می کرد. کم کم دیگر به حضور پدر هم احتیاج نداشت، خودش پلیس کاملی شده بود و چهارراه را اداره می کرد.

این خوابهای شیرین آنقدر ادامه پیدا کرد تا یک روز به واقعیت نزدیک شد. آن روز یکی از آشنایان یک دست لباس سرآزی را به خاطر علاقه ای که هیچکس نمی دانست تا چه حد است، به او داد. حالا پدرش در بزرگرو، ولی قبل از این قالب، به میباست مرا عمل جراحی می کردند تا شکل افتادگی پایم اصلاح شود.

به خاطر دارم روزی که در آن بگریزند تا از روی قالب، آنچه را که می خواستند، بسازند. من رنج عظیمی را تحمل کردم. موادی که برای درست کردن قالب از آنها استفاده می کردند، چنان بدن من فشار می آورد که توان نفس کشیدن نداشتم. گریه می کردم و با التماس از مادرم می خواستم کاری کند. ولی او نیز مانند هر پدر و مادر دیگری به من می گفت که بچه بازی در نیابرم و بگذارم دکترها کارشان را انجام دهند. خوشبختانه پزشکان که زبان عربی صحبت می کردند و شاید کم و بیش حرف های مرا می فهمیدند و شاید هم از حالت من پی بردند که در چه وضعیتی هستم، کارشان را متوقف کردند. در مدت جراحی و روزهای بعد از آن، چون من جز فارسی زبان دیگری نمی دانستم، مادرم باید تمام مدت در بیمارستان بپهلوی من می ماند ولی بیمارستان هیچ امکاناتی برای مادرم در اختیار نداشت. شب اول بعد از عملم، سرپرستار بخش که دیده بود که مادرم تا صبح کنار تخت من نشسته است، صبح به محض دیدن دایمی ام به او گفته بود که هر چه زودتر مادرم را به هتل بفرستد تا چند ساعتی استراحت کند. بعد از مدتی پزشکان قالبی را که تهیه کرده بودند به ما دادند و بعد از آن که مادرم باز گرفت چگونه آن را در بدن من قرار دهند، زمان بازگشت به ایران فرا رسید. بعد از سه ماه اقامت در فلسطین ما با اتوبوس، ترن و هر وسیله ای که پیدا می شد، به ایران برگشتیم. اوضاع جنگ طوری بود که هوپایها برنامم مشخص نداشتند و نمی توانستیم با هوپایم برگردیم، معلوم نبود چه مدت زمانی را باید معطل می ماندیم. بعد از رسیدن به ایران، باید همه کارها را از اول شروع می کردم. در معلولیت، «موفقیت» مفاهیم متفاوتی دارد و به کوتاه مدت حاصل نمی شود. پیشرفت مانند بیماری نیست که هنگامی که مثلاً تب بیمار پایین می آید و با قطع می شود، اطرافیان او خیالشان راحت بشود. هنگامی که عضو معلولی در خانواده دارید که تحت درمان است، به سبب که برای مدتی هیچ گونه پیشرفتی در وضعیت او مشاهده نکنید. این یکی از موضوع هایی است که من در مدت کار کردن در امور توان بخشی یاد گرفتم. کار درمانی ما به خاطر دارم که در مرکز یا یک تیمی چون چرا؟ درست حساب زدی. من نیز چون توان بخشانم، باید خودم را به کارهایم اختصاص می دادم، بلکه آفریده شیرینی انتظار فرزند دار شدن مادر و پدری را به تمرکز دیگری منتقل کند. من از او خواشش کردم تغییر عقیده دهم، ولی گفت که علاوه بر آن که حقوقش کم است، هیچوقت هم احساس نکرده کارش نتیجه ای داشته است، ولی یک موضوع از دید او پنهان مانده بود و آن این بود که بچه های زیادی از دیدن او خجسته می شدند، اما با آنها کار می کرد، احساس خوشحالی می کردند، وقتی تابستان فرا رسید، تحمل قالب برای من بسیار طاقت فرسا بود، از طرف دیگر چون در حال رشد بودم، قالب برآیم کوچک و کوچک تر می شد و در این شرایط که بتواند قالب جدیدی برای من بسازد، در انتها یکی از پزشکان قالب را با خود برد تا قالب بزرگ تری از روی آن بسازد. بعد از مدتی که از او ترحم نکرده باشند، آگاهی از آنچه که گذشته بتواند جالب باشد.

پس از آن که با تمام تلاش ها و مخارج زیادی که خانواده ام متحمل شدند، هیچ گونه تغییری در معلولیت من که بسیار شدید هم بود، اتفاق نیفتاد، حال کاملاً درک می کنم به چه دلیل همواره به کسانی که معلولیت جسمی، حرکتی دارند، توصیه می شود برای آن که وضعیت شان بهتر شود، به طور منظم ورزش کنند. ولی وقتی بچه هستم، صبر و حوصله نداریم و می خواهم هر کاری که انجام می دهم، به نتیجه برسد. از طرفی وقتی من بچه بودم، هیچ کسی در اطرافم نمی دانست برای آن که بتوانم تا حدودی پایم را تکیه کنم، باید ورزش کنم و نیز نمی دانستم که بهتر است پایم را در جهت های مختلف به حرکت درآورم تا بتوانم بعضی از حرکاتی را که از دست داده بودم، به پایم برگردانم.

سجاد تبریزی



شاید هم روزی که در ابتدای جوانی مادر من قبلی از به دنیا آمدن حیدر، پدر فوت کرد، همان نقطه شروع حوادث پی در پی برای آن دو باشد. مادر مجبور می شود با خیاطی امثال مرایمان تعریف می کند که یکبار حیدر بعد از اینکه مشکلاتی بر سر راه پلیس شدن خود پیدا کرد، از همه جا نامید شد، به من گفت، فقط تو می توانی مرا پلیس کنی و باید اینکار را بکنی و تا کاری برآیم انجام ندهی، به خانه نمی آیم و به همین ترتیب مادر، در حالیکه به خاطر شروع امتحانات، کتاب درسی در دست داشت، سه شبانه روز، بیرون از خانه، در کلاس تری بعد از روشن شدن قضیه و آزادی، او بخاطر علاقه اش به محیط کلاس تری، برای مادر از این سخت تر زمانی است که می بیند کسانی که به او در حال خود مشکلاتی دارند، او را دور کرده اند و سریه سرش می گذارند و آزارش می دهند.

زندگی این مادر و فرزند همیشه پر از حوادث غیر روزمره بوده است. شاید نقطه شروعی نتوان برای آن در نظر گرفت و

تشبیهای زیادی طی می شود. درس سنگین، کار و نگهداری از حیدر که علاوه بر مشکلات یک مبتلا به سندرم دان، انگیزه ای برای خود و یک دردرس عمومی وجود دیگر نیز برای مادر دارد، عشق به پلیس بودن، اما اینها برای کسی که معتقد است با بال شکسته پر کشودن هنر است اهمیتی ندارد.

اباذری نه فقط به عنوان مادر حیدر، که به عنوان کارشناس ارشد مدیریت آموزشی، معتقد است که برای یک معلول ذهنی، هیچ چیز بهتر از داشتن یک انگیزه قوی و مثبت برای زندگی کردن نیست. آنچه حیدر دارد، آن چیزی است که به او هفت معلول، بلکه همه ما محتاج به آن هستیم. انگیزه مثبت برای مفید بودن. او می گوید: این حیدر که ظرفیت درک پایین تری نسبت به ما دارد، پلیس شدن نهایت تعالی است و او تمام سعی خود را در این راه کرده و با مشکلات کنار آمده است. نه اینکه او سختی ها را حس نکند، که به عکس حساستر است و حتی نسبت به هر نوع بی احترامی، نسبت به او آسان تر است. او می گوید: آموزش های در حد توانایی خود را می دهد. این شرایط تا زمانی ادامه پیدا می کند که مادر نام خود را در قبولی های مشکلات کنار می آید و این رسم زندگی است!

اباذری نیز مثل همه آنهایی که به نوعی با معلولین سر کار دارند، مثل نگاه هفت از نبرد مدله اشان به جامعه نسبت به معلولان می نالد و می گوید: متأسفانه در جامعه ما نسبت به معلولان دو روش برخورد متضاد غالب است که هر دو منفی است. مورد اول بیشتر معلولان جسمی را آزار می دهد و دومی عمدتاً معلولان ذهنی را شامل می شود. اولی نگاه از روی ترحم است که مخصوصاً معلولان جسمی را به شدت آزار می دهد و دومی آزار و اذیت با

خلاف جهت آب شنا کن!

سیدمحسن حسینی طه

راه دشواری است، باید تلاش جهت آب شنا کرد و از دیدن گفتن در علم ها تا پوز خندا طعه هم شاگردی هایت را تحمل کنی. گاه ممکن است مانند من امید شوی و بخوای قید همه چیز را بزنی اما محله ای از «سارتر» را که اولین درس من از پدرم بود، برایت می نویسم تا هر گاه احساس ناتوانی کنی، آن را به خاطر آوری. سارتر می گوید: «اگر یک فلج مادر زاد قهرمان دو نشود مقصر است. حال که فکر می کنی، می بینم شاید همین درس کوتاه پدرم به من باعث شد بتوانم رنج ۱۶ سال تحصیل را بر خود هموار کنم و تو نیز می توانی.

اما مسئولیت و مشقت تو در تحصیل خلاصه نمی شود. مسئولیت تو این است که معلولیت را برای جامعه فردا درست معنا کنی؛ کاری که امروز تنها یک مرابه عدا اختصاص داده است، زیرا برای یک زندگی اجتماعی نیازمند تعامل با دیگران هستی و وکیل او هستند. شما پدر و مادر کودکی هستید که متأسفانه ممکن است به دلیل ناتوانی جسمی تا پایان عمر کودک بماند و نیازمند شنا باشید. او خود نیز از این بابت همواره در عذاب است، چون می داند اولادی است که هیچ گاه عصبی دست پدر و مادرش نخواهد شد. من چون خود معلوم، این حس را با شما در میان گذاشتم. و مناسبی برای معلولیت بیابری تا دیگران بر اساس این تعاریف بکنند، اما معلول را رفتار کنند. این کار نیز دشوار است. گاه باید در خیابان فریاد بزنی تا کسی که به صدقه می دهد، بچه معلولیت رطبی به فقر ندارد و گاه مجبوری پول بیش از کرایه در تاکسی بیاندازی تا راننده بفهمد کرایه را بدهد. بچه معلولیت را دوست داشته باشم. من به سفر بروند و من در خانه تنها باشم. از این تنهایی لذت می برم چون می دانم علیرغم همه معلولیت ها، نتوانسته ام به این حد از استقلال دست پیدا کنم.

مخاطبانم! آنچه خواندید، نوشته کسی بوده که لحظه لحظه زندگی شما را تجربه کرده است. یک همدرد، همدمی که با قلم، درهای هموطنانش را فریاد می زند.



سجاد تبریزی

در واقع سر به سر گذاشتن معلولان ذهنی است. به گفته او، تعریف درستی از معلولیت ذهنی در اذهان عمومی وجود ندارد و بعضاً (با شاید متأسفانه در اغلب موارد) معلولیت ذهنی با دیوانگی هم معنا داده می شود. در حالیکه معلول ذهنی فقط ظرفیت درک پایین تری دارد و این به معنای دیوانگی نیست. او معتقد است که برای چنین افرادی اگر نیازهای ابتدایی شان برطرف شود و همچنین بتوانند به کلاس های مهارت آموزی مخصوص خود بروند، بهترین جا برای زندگی، خانواده است. ضمن اینکه آن دسته از معلولان ذهنی که شرایط جسمی کاملی دارند، به خاطر توانایی های جسمی و خستگی در ترشان نسبت به بقیه می توانند کار فیزیکی قابل ملاحظه ای انجام دهند. این نه بخاطر منفعت مادی، بلکه برای حفظ روحیه و همچنین تخلیه انرژی که می تواند منفی شود، بسیار مفید خواهد بود.

حالا دیگر رویاهای شبانه حیدر یک آرزوی دوردست نیست. او در بیداری نیز پلیس بودن را بارها و بارها تجربه کرده و از کوچکترین فرصت نیز برای قرار گرفتن در جای خیالی خود استفاده می برد، همان جایی که فکر می کند روزی پدر آنجا بوده و مثل پدردن را نیز تجربه می کند. حالا دیگر حیدر به هر چه می خواسته رسیده است. لباس پلیس، بی سیم، کلت، قرار گرفتن در جای پلیس، قرار گرفتن در جای پدر... اما بزرگترین آرزوی مادر چیست؟ خانم اباذری این بار نه به عنوان یک کارشناس ارشد مدیریت آموزشی، بلکه به عنوان یک مادر می گوید: حیدر یک پلیس واقعی می بود.



پدر، مادر، از وجود شما کودکی به وجود آمد که شما را نیز چون خود در جامعه متمایز کرد اما با تمام تفاوتها، یک نقطه اشتراک با همگان دارد و آن انسان بودن است و چون انسان است، حق حیات و برخورداری از حقوق انسان و اجتماعی را دارد. فرزند شما در گرفتن این حقوق از جامعه خود، نیازمند یک وکیل است و شما وکیل او هستید. شما پدر و مادر کودکی هستید که متأسفانه ممکن است به دلیل ناتوانی جسمی تا پایان عمر کودک بماند و نیازمند شنا باشید. او خود نیز از این بابت همواره در عذاب است، چون می داند اولادی است که هیچ گاه عصبی دست پدر و مادرش نخواهد شد. من چون خود معلوم، این حس را با شما در میان گذاشتم. و مناسبی برای معلولیت بیابری تا دیگران بر اساس این تعاریف بکنند، اما معلول را رفتار کنند. این کار نیز دشوار است. گاه باید در خیابان فریاد بزنی تا کسی که به صدقه می دهد، بچه معلولیت رطبی به فقر ندارد و گاه مجبوری پول بیش از کرایه در تاکسی بیاندازی تا راننده بفهمد کرایه را بدهد. بچه معلولیت را دوست داشته باشم. من به سفر بروند و من در خانه تنها باشم. از این تنهایی لذت می برم چون می دانم علیرغم همه معلولیت ها، نتوانسته ام به این حد از استقلال دست پیدا کنم.

مخاطبانم! آنچه خواندید، نوشته کسی بوده که لحظه لحظه زندگی شما را تجربه کرده است. یک همدرد، همدمی که با قلم، درهای هموطنانش را فریاد می زند.